

به صورت رایگان برای Ririro.com/fa-af/ این داستان توسط شما تهیه شده است. ماموریت ما این است که داستان های متنوع را در دسترس همه کودکان جهان قرار بدهیم. داستان ها شامل موضوعات مختلف می شود از جمله حیوانات، فانتزی، ساینس، تاریخ، فرهنگ های متنوع و موارد دیگر، که آنها را میتوان به صورت آنلاین خواند، دانلود و یا چاپ کرد.

با اشتراک گذاری این وب سایت از ما حمایت کنید. ما برای شما !آرزوی خواندن بسیار سرگرم کننده داریم



Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

داستان پيتر خرگوش



در زمان های قدیم چهار خرگوش کوچک بودند که نام های
شان قرار ذیل بود:

فلاپسی،

موپسی،

کاتن-تیل،

و پیتر.



آنها با مادرشان در یک ساحه ریگی، زیر ریشه یک درخت صنوبر بسیار بزرگ زندگی می کردند. خانم خرگوش پیر یک روز صبح برایشان گفت: «حالا عزیزان من، شما ممکن به مزرعه یا به سمت پایین کوچه بروید، اما به باغ آقای مک گرگور نروید: پدر شما در آنجا تصادف کرده است و خانم مک گرگور او را در یک پای گذاشته بود.



حالا بدويد و شوخی نکنيد. من بيرون ميروم



سپس خانم خرگوش پیر یک سبد و چتری اش را برداشت و از میان چوب به ناوایی رفت. او یک توته نان قهوه ای و پنچ نان توت خرید.



فلاپسی، موپسی، و کاتن-تیل که خرگوش های کوچک خوبی بودند، برای جمع آوری توت سیاه از کوچه پایین رفتند:



اما پیتر که خیلی شوخ بود بلافاصله به باغ آقای مک گرگور
!دوید و خود را از زیر دروازه به فشار داخل کرد



نخست کمی کاهو و کمی لوییا فرانسوی خورد و سپس کمی
تریچه هم خورد.



و بعد، با اینکه احساس بیماری میکرد، به دنبال جعفری
(نوعی از سبزی است) رفت.



اما دور انتهای یک قاب بادرنگ، چه کسی را باید ببیند جز آقای مک گرگور!



آقای مک گرگور روی دست و زانوهایش مشغول کاشت کرم
های جوان بود، اما او از جا پرید و به دنبال پیتر دوید و
"!!چنگک را تکان داد و فریاد زد: " دزد ایستاد شو



پیتر خیلی ترسیده بود. با عجله تمام باغ را دوید، زیرا راه بازگشت به دروازه را فراموش کرده بود.

او یکی از بوت هایش را در میان کرم و بوت دیگرش را در میان کچالو گم کرد.



پس از از دست دادن آنها، او روی چهار پا دوید و سریعتر رفت، طوری که من فکر می کنم اگر متأسفانه به جال انگور زمینی نمی خورد و دکمه های بزرگ پیراهنش در آن بند نمی شد، ممکن بود کلاً فرار کند. پیراهن وی آبی با دکمه های برنجی، کاملاً نو بود.



پیتر خود را گم کرد و تسلیم شد و گریان میکرد. اما گریه وی توسط گنجشک های دوستانه شنیده شد که با هیجان زیاد به سمت او پرواز کردند و از او التماس کردند که تلاش کند تا فرار نماید.



آقای مک گرگور یک غربال را آورد و قصد داشت آن را بالای
روی پیتر بزند، ما پیتر به موقع بیرون آمد و پیراهن اش را
رها کرد.



و با عجله به ابزارخانه رفت و داخل قوطی شد. اگر در آن قوطی آب زیاد نمی بود، پنهان شدن در آن چیز زیبایی بود.



آقای مک گرگور کاملاً مطمئن بود که پیتر در ابزار خانه است، شاید زیر گلدانی پنهان شده باشد. با دقت شروع به برگرداندن آنها کرد و زیر هر کدام را نگاه کرد.

در این حال پیتر عطسه زد - آقای مک گرگور در کمترین زمان به دنبال او به حرکت شد.



و سعی کرد پایش را روی پیتر بگذارد که از پنجره بیرون پرید و سه گیاه را خراب کرد. پنجره برای آقای مک گرگور خیلی کوچک بود و او از دویدن به دنبال پیتر خسته شده بود، دوباره به کارش برگشت.



پیتر برای استراحت کمی نشست. سریع نفس میکشید و از ترس می لرزید، و اصلاً نمی دانست کدام راه را باید برود. همچنین با نشستن در آن قوطی بدنش بسیار تر شده بود. پس از مدتی آهسته آهسته شروع به قدم زدن کرد و به هر طرف نگاه میکرد.



او دری را در یک دیوار پیدا کرد اما آن قفل بود و جایی برای داخل شدن
برای خرگوش کوچک چاق زیر آن وجود نداشت.

موش پیری از روی آستان سنگی به داخل و خارج می دوید و نخود و
لوبیا را برای خانواده اش در چوب حمل می کرد. پیتر راه دروازه را از او
پرسید، اما نخود بزرگی در دهان داشت که نمی توانست جواب دهد. فقط
سرش را برای او تکان داد. پیتر شروع به گریه کرد.



سپس سعی کرد راه خود را مستقیماً در میان باغ بیابد، اما بیشتر و بیشتر متحیر شد. در حال حاضر، او به تالاب ای رسید که آقای مک گرگور قوطی های آب خود را در آنجا پر می کرد. پشک سفیدی میخواست ماهی طلایی را بگیرد و خیلی آرام نشسته بود، اما نوک دمش طوری تکان می خورد طوریکه زنده باشد. پیتز فکر کرد که بهتر است بدون صحبت کردن با او از پیش وی برود. او در مورد پشک ها از پسر کاکایش بنجامین، خرگوش کوچک شنیده بود.



او به سمت ابزارخانه برگشت، اما ناگهان، خیلی نزدیک صدای هایی را شنید. پیتز زیر بوته ها پنهان شد. اما بعد از آن، چنانچه هیچ اتفاقی نیفتاد، او بیرون آمد، و بر روی چرخ دستی سوار شد و نگاهی به آن انداخت. اولین چیزی که دید آقای مک گرگور بود که پیازها را کج بیل می کرد. پشتش به سمت پیتز بود و پیش رویش دروازه بود!



پیتر خیلی آرام از چرخ دستی پایین آمد و شروع به دویدن با همان سرعتی که می توانست، در امتداد یک پیاده روی مستقیم، پشت چند بوته توت سیاه، کرد.

آقای مک گرگور در گوشه او را دید، اما پیتر هیچ نگاهی به او نکرد. او از زیر دروازه عبور کرد و بالاخره در جنگل بیرون باغ سالم بود.



آقای مک گرگور پیراهن کوچک و بوت ها را برای یک کلاغ ترسناک
آویزان کرد تا مرغان سیاه را بترساند.

پیتر هرگز از دویدن دست برنداشت و به پشت سرش نگاه نکرد تا
اینکه به خانه شان نزد درخت صنوبر بزرگ رسید.



او آنقدر خسته بود که روی کف اتاق لانه خرگوش که از ریگ نرم و زیبا پر بود افتاد و چشمانش را بست. مادرش مشدیو آشپزی بود. او تعجب کرد که او با لباس هایش چه کرده است. این دومین پیراهن کوچک و جفت بوتی بود که پیتر در عرض یک دو هفته گم کرده بود!



متاسفم که بگویم پیتر در طول شب خیلی خوب نبود.

مادرش او را در رختخواب گذاشت و چای بابونه برایش درست کرد
او یک گلاس از آن را به پیتر داد

یک قاشق غذاخوری در وقت خواب مصرف شود.



اما فلاپسی، موپسی و کاتن-تیل برای شام نان، شیر و شاه توت داشتند.

